

ماجرای کفترکش



سید امین حسینیون
سید مصطفی حسینیون

به سال ۴۰۱ ه. ق، در سراسر خطه خراسان قحطی هولناکی روی داد که سالخوردگان نظیر آن را به یاد نداشتند. مردم از کودک و جوان تا پیر، درحالی که فریاد می‌زدند: «گرسناه، گرسناه» نقش بر زمین می‌شدند و جان به جان‌آفرین تسلیم می‌کردند (...). کار به جایی رسید که مادر، فرزندش را و برادر، برادرش را و شوهر، زنش را خورد. کم‌کم مردم یکدیگر را در کوچه‌ها و خرابه‌ها می‌ربودند و از گوشت هم تغذیه می‌کردند... در خانه‌های آنان سرهای زیادی از انسان‌ها یافت شد که نشان را خورده و روغن بدنشان را آب کرده بودند....

تاریخ عتی؛ ۴۱۲ ه. ق.

عجب زمستون وحشتناکی بود! پنجره‌ها از سرما می‌شکستن و آب تو لوله‌ها یخ می‌زد. همون زمستونی که با عجیب‌ترین آدم زندگیم برخورد کردم.

تازه بعد سه سال از حبس برگشته بودم و آه در بساط نداشتم. برا این که پول و پله‌ای جور کنم، به سرم زد کفتر رو بفروشم. البته باس بگم همچین کار ساده‌ای هم نبود. اگه کفتر باز باشی می‌دونی وقتی آدم راجع به کفتراش حرف می‌زنه، چطوری اشک تو چشماش جمع می‌شه.

چند روزی بین پرنده‌بازها پرس‌وجو کردم تا این که یه روز یکی زنگ خونه‌م رو زد. تاریک‌روشن صبح بود. خواب و بیدار، تو اون سوز و سرمای اول صبح رفتم دم در. یه پیرمرد پشت در بود. وقتی می‌گم پیرمرد، منظورم از این پیرمردهای دندون‌ریخته‌لک و پیس نیست‌ها، اتفاقاً خیلی هم درشت و بلندبالا بود. خرمن موی سفید لختشو افشون کرده بود رو شونه‌های پهنش. ریشش عینهو

جارو بلند بود و عینهو برف، سفید. ابروهای پُری هم داشت. یه لباس یه دست سفید یه تیکه‌ای پوشیده بود که به تنش زار می‌زد. هنوزم بعد از این همه سال وقتی یاد این آدم نحس می‌افتم، چارستون بدنم به لرز می‌افته.

تو چارچوب در همین طوری بی حرکت و استاده بود و بر و بر نگام می‌کرد، مرتیکه اصلاً مژه هم نمی‌زد. از نگاهش خیلی ترسم گرفت. با یه صدای شیش دانگی سر صحبت رو باز کرد و قیمت خواست. چک و چونه‌ای هم نزد. راستش همون جا شمم بهم گفت این معامله اومد نداره، ولی اسکناس‌های نو و خوشگل رو که دیدم، قند تو دلم آب شد. راستش اگه زیر قیمت هم می‌گفت باز معامله مون می‌شد. هیبتش گرفته بودم، یه جورایی نمی‌شد بهش نه بگی.

گفت طرف غروب یکی رو می‌فرسته سله رو ببره؛ بعدش هم یه خداحافظی خشکی کرد و رفت. همین جوری که شق‌ورق تو اون کوچه برف‌گرفته دور می‌شد با نیگا دنبالش کردم تا وقتی که تو پیچ کوچه غییش زد.

شب نشده یکی از طرفش اومد. یه جوون ترکه‌ای که به‌زور بیست سالش می‌شد. سر و ریختش خوب یادم مونده، آخه بازم دیدمش. کاپشن چرم پوشیده بود و شلوار لی پاش بود. از این صورتای کشیده داشت و حسابی هم پاک‌تراش کرده بود. موقع رفتن یه نگاه تند ی بهم انداخت که دلیلشو نفهمیدم ولی تو خاطر موند. حیوون باز انقده گندِ دماغ ندیده بودم. اون موقع فکر کردم پسر پیری‌اس. پیش خودم گفتم بابا اون باشه پسر هم این می‌شه دیگه.

راستش تموم اون شب غصه کفترامو خوردم، دلم براشون تنگ شده بود ولی یه جورایی سر کیف هم بودم. با این پول و پله‌ای که دستم اومده بود، بالاخره می‌تونستم یه کم گرفتاری‌هام رو راست و ریس کنم. غافل از این که تازه اول دردسره.

دم‌مای صبح که نشسته بودم تو حیاط و آخرین سیگار پاکتو می‌کشیدم؛ یکی از کفترامو سینه آسمون دیدم. تو هوا پیلی پیلی می‌خورد، انگاری زخمی باشه. یکی از سه تا همایی بود که داشتم. اولش خیلی تعجب نکردم، بالاخره جلد من بودن دیگه، ولی بعد که تعادلش تو هوا به هم خورد و تلی افتاد زمین، بدجوری جا خوردم. به گردنش یه نخ بود، یه نخ قرمز کلفت. نا نداشت، گلوش خس خس می‌کرد، داشت نفس‌های آخرو می‌کشید، طفلک.

هرکاری بلد بودم کردم تا حالشو جا بیارم ولی نزدیکای غروب تو دستای من آخرین تقلاهاشو کرد و جون داد. یه همای پشت‌دار بود. برای سیاه از پشت گردنش شروع می‌شد. پشت بالش قشنگ سیاه بود. لای دمشم چند تا پر سیاه داشت. من این کفتر رو خیلی دوست داشتم. تا صبح بغض گلوم رو فشار داد و خوابو از چشمام گرفت. قضیه بودار بود. باس می‌فهمیدم چه بلایی سر کفتر بدبخت آوردن که اون‌طوری جون کند و مرد؟ می‌خواستم بفهمم اون نخ قرمز چیه دور گردنش؟ ولی راستش سه سال حبس زهرمو گرفته بود. دیگه دنبال دردرس نبودم، این بود که سعی کردم از فکرش در پیام. زور می‌زدم دیگه به پرهای باریک پاهاش فکر نکنم اما لامصب فردا دوباره یکی دیگه از هماها پیداش شد. مث قبلی با یه مکافاتی پرواز می‌کرد، تو هوا تلوتلو خورد و نیمه‌جون افتاد کنار